



تشنه

ابراهیم رهگذر

سرشناسه	:	رهگذر، ابراهیم، ۱۳۶۴ -
عنوان و نام پدیدآور	:	تشنه/ ابراهیم رهگذر.
مشخصات نشر	:	تهران: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۴۶ ص. ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۹۸۴۰۳-۵-۹: ۴۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
موضوع	:	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian drama -- 20th century
شناسه افزوده	:	سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس انتشارات هنر دفاع.
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۹۶ ۵۱۵/هـ-۸۳۴۵/PIR
رده‌بندی دیوبی	:	۸۴۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۹۰۲۳۷۸



تشنه

ابراهیم رهگذر

ناشر: هنر دفاع (وابسته به سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس)

طراح جلد: سینا اوچی صفحه آرا: رضا علیمحمدی

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۶ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۴۰۳-۵-۹ قیمت: ۴۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، خیابان شهید مرتضی مطهری، خیابان میرعماد، نبش کوچه یکم، پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۸-۸۸۷۵۳۰۳۷

مرکز پخش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۶۶

تلفن و نمایر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

یادداشت

تئاتر دیرپاترین هنر در طول تاریخ بشر به خاطر بی‌واسطه بودن و آئین‌وارگی‌اش همواره به عنوان شکلی از رسانه، در کنار مردم و همراه او تاریخ را تجربه و به آن کسوتی از هنر پوشانده است.

جنگ که آغاز شد، همه‌ی آحاد مردم تحمیل آن را احساس کردند و تئاتر نیز به عنوان یک یار همراه و همراز، همپای مردم کارکردی دفاعی به خود گرفت و گروهی از هنرمندان متعهد و دلسوز پیش‌کسوتِ باتجربه، با یاری خیل عظیمی از جوانان پرشور، هرچند کم‌تجربه در این جنگ نابرابر با هنر تئاتر، راوی بخشی از تاریخ پرافتخار و جاودانه‌ی هشت سال دفاع مقدس شدند.

پس از پایان دوران دفاع مقدس این پرچم بیش از پیش قدکشید و مجرب‌تر و کارآمدتر شد و برای خود ماهیت، شخصیت و اعتبار پیدا کرده و فراتر از گونه‌ای جدید، در قامت یک مکتب در بدنه‌ی تئاتر کشور هویت یافت.

تئاتر دفاع مقدس چندسالی است که عنوان مقاومت را به خود پذیرفته

است، با فراز و نشیب‌هایی مسیر دشوار اما تأثیرگذاری را می‌پیماید و البته با موانع و آسیب‌هایی مواجه است. یکی از آسیب‌های مهم در این کارزار، متون نمایشی است که به عنوان نقشه‌ی عملیاتی می‌بایست نگاه‌های کارشناسانه و عملیاتی به آن صورت پذیرد تا بخشی از مشکلات این گونه از تئاتر شریف مرتفع گردد.

در همین راستا مدیریت هنرهای نمایشی سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در گام نخست جدید فعالیت‌های خود پس از تشکیل شورای ارزیابی و انتخاب متون متشکل از آقایان دکتر مهرداد رایانی مخصوص، محسن سلیمانی فارسانی و ایرج افشاری اصل متون نمایشی این حوزه را جمع‌آوری، کارشناسی، انتخاب و پس از مشاوره با پدیدآورندگانشان، نمایشنامه‌های حاضر را جهت چاپ آماده‌سازی نمودند که امیدواریم به این طریق، به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم. نمایشنامه‌ی حاضر با مشارکت انجمن تئاتر انقلاب و دفاع مقدس آماده‌سازی شده است، که امیدواریم از این طریق به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم.

رئیس سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس

دکتر علی اصغر جعفری

برای پدرم... مادرم... خانواده ام...
تمامی دوستان کروهان... همراه مهربانم،
نوعروس همیشگی، همسرم.

شخصیت ها:

کریم، ۵۵ ساله

مجتبی، ۴۷ ساله

سمانه، ۳۵ ساله

سعید، ۳۰ ساله

سمیرا، ۲۴ ساله

[اتاق میانی یک خانه بزرگ. با چندین درب در اطراف که هر کدام به اتاقی باز می‌شود. سه درب در سمت چپ صحنه قرار دارد، که به ترتیب از انتها، پستوخانه، اتاق میانی (اتاق مادر) و جلو تر از همه اتاق سمیرا قرار دارد. و همین طور دو درب در سمت راست صحنه دیده می‌شود که درب عقبی به آشپزخانه منتهی می‌شود و درب جلوی اتاق سعید است. و دری در انتهای صحنه که رو به راهرویی است که به سمت حیاط و خارج از خانه باز می‌شود. اتاق سرد و تاریک است و نور کمی آن را روشن می‌کند. از اتاق مادر نوری بر صحنه می‌تابد. سه صندلی و یک میز در صحنه دیده می‌شود. یکی از صندلی‌ها سمت چپ صحنه و نزدیک به درب اتاق مادر است که نور از آن‌جا می‌تابد و دو صندلی دیگر در سمت راست صحنه قرار دارد و میز کمی جلو تر از آن‌ها دیده می‌شود. مجتبی روی صندلی سمت چپ پشت درب اتاق مادر نشسته و بر زمین خیره شده و سیگاری روشن در دست دارد و گهگاه پکی به آن می‌زند. پیراهنی رنگی بر تن دارد

که یقه‌اش را باز گذاشته، صورتی تراشیده و اصلاح کرده دارد. در چهره‌اش حالتی غریب دارد، چیزی شبیه به خنده و گریه. کاملاً مشغول فکر خود است. ناگهان متوجه خونریزی بینی‌اش می‌شود. دستمالی از جیبش خارج می‌کند و تلاش می‌کند تا جلوی خونریزی را بگیرد. غروب است و صدای اذان از دور دست به گوش می‌رسد و صدای هیأت عزاداری. درب اتاق مادر باز می‌شود و نور بر صحنه می‌پاشد. سمانه با چشمان گریان و سراسیمه از اتاق مادر بیرون می‌آید. سر و وضعی آشفته و به‌هم ریخته دارد. مجتبی متوجه او شده و بلند می‌شود. پک دیگری به سیگار می‌زند و سیگارش را در زیر سیگاری که روی میز قرار دارد خاموش می‌کند. سمانه به سرعت حرکت می‌کند و به سمت درب انتهایی سمت راست (آشپزخانه) می‌رود. مجتبی دستمال خونی را در جیبش می‌گذارد و جلوی او را می‌گیرد.

- مجتبی: چه خبر؟
- سمانه: [بدون این که به او نگاه کند. اشک چشمانش را پاک می کند.] چه خبری می خوای؟
- مجتبی: می خوام بدونم امشب چی کاره ایم؟ همین.
- سمانه: چیه؟ خسته شدی از انتظار؟
- مجتبی: نباید می شدم؟ با امشب چهل شبه که پشت این در نشستیم. دیگه اشکی ندارم که بریزم. چشمه هم بود تا حالا خشک شده بود.
- سمانه: کاش یک قطره از اون اشکایی که می گفتی دیده بودم. [بدون توجه به مجتبی به سمت آشپزخانه می رود و خارج می شود.]
- مجتبی: [به سمت سمانه داد می زند.] هو... حواست باشه که چی می گی آبجی خانوم. اگه ۳۵ ساله که مادر توئه ۴۵ ساله که ننه ی ماست.
- سمانه: [با لگن آبی در دست وارد می شود.] حالا چی یاد گرفتی تو این ده سال اضافه؟ روزشماری؟
- مجتبی: آره حساب و کتاب رو خوب یاد گرفتم. ریاضیاتم قوی شده.
- سمانه: آقای ریاضی دان [با دست اتاق مادر را نشان می دهد.] هنوز هست.
- مجتبی: هست و نیستش فرقی نمی کنه. این بودن که فرقی با نبودن نداره. [سمانه وارد اتاق مادر می شود.] اگر من ریاضی دانم می گم به شماره افتاده. [درب اتاق جلویی سمت چپ باز می شود. سعید

از اتاقش خارج می‌شود. پیراهنی مشکی بر تن دارد و ریش پر روی صورتش، قدی کوتاه و هیکلی کوچک دارد. پرچم سیاهی را که در دست دارد مرتب می‌کند. رو به مجتبی می‌کند.

سعيد: چی به شماره افتاده؟

مجتبی: نفس‌هاش.

سعيد: [به سمت او می‌رود.] خجالت بکش مجتبی. اونی که می‌شمرند

لقمه است، نه نفس. اندازه‌ی دهنش لقمه بگیر و صحبت کن. [اتاق مادر را نشان می‌دهد.] هنوز جون داره.

مجتبی: [در چشم‌های او نگاه می‌کند.] خوب ادامه‌اش. ادامه‌اش. کی بهت

یاد داده با بزرگ‌ترت این جور صحبت کنی؟ ها؟ مادرت؟ چرا نمی‌گی مادرم؟ آره، مادرت؟ مادرت دیگه؟ نکنه فکر کردی فقط مادر توئه؟ آره دیگه فقط مادر شماهاست.

سعيد: چی بگم به تو که خدا و کیلیسی از اون مادر هیچی به ارث

نبردی.

مجتبی: ایول. دمت گرم. حرفت حسابه. آخه منم دردم همینه. چهل

شبه که پشت همین در نشستم تا ارثی که بهم نداده رو بگیرم دیگه. [سعید در چشم‌های مجتبی خیره شده. می‌خواهد چیزی بگوید

که حرفش را می‌خورد و از درب انتهای صحنه خارج می‌شود. مجتبی رو به بیرون فریاد می‌زند.] آدم نطقش کور بشه، بهتر از اینه که

اجاقش کور بشه. حرف اگر دارید بنیدها. نخورید رشته‌ی افکارتون رو که کلاف می‌شه و به خودتون می‌پیچه. داداش

کوچیکه، به ما هم نمی‌گی به نوعروست بگو که بدونه داره

شخصیت چه سریال پر بیننده‌ای می‌شه. [می‌خندد و سیگار دیگری روشن می‌کند. درب اتاق مادر باز می‌شود، نور بر صحنه می‌تازد و صدای زمزمه‌ی قرآن فضا را پر می‌کند. سمانه با عجله از اتاق خارج می‌شود.] تموم شد؟

سمانه : چی؟ [با خشم به او نگاه می‌کند.] شرم داره داداش. دیگه از حد گذروندی. خجالت بکش.

مجتبی : [سیگاراش را نگاه می‌کند.] وینستونه، خجالت ندارم. [سمانه وارد آشپزخانه می‌شود.] ما از این چیزها نمی‌کشیم، همینم که می‌کشیم از سرمونم زیاده. [سمانه با یک بسته پنبه و لیوانی آب باز می‌گردد. مجتبی به اتاق مادر نزدیک شده و با دقت گوش می‌دهد.] باز چه خبره؟

سمانه : شب‌نم داره بالای سرش قرآن می‌خونه.
مجتبی : [با دقت داخل اتاق را می‌نگرد.] مگه شب‌نم قرآنم بلده بخونه؟ [به سمانه] ولش کنید، دورش رو خلوت کنید بذارید بدبخت راحت باشه این دم آخری. [قرصی را از جیبش خارج می‌کند.]
سمانه: مجتبی، جون من یواش‌تر، لبه‌اش زخم شده بس که تو هربار عریده کشیدی لباس رو گزیده.

مجتبی : [لیوان آب را می‌گیرد و قرصش را می‌خورد.] به عمر مارو گزیده، حالا نوبت خودشه. حق هم داره. عقرب هم وقتی توی آتیش می‌افته، خودش رو می‌گزه.

سمانه : بس کن مجتبی. مگه دکترت نگفته استرس و فشار عصبی برات سمه؟! چرا هم خودت رو اذیت می‌کنی، هم مارو؟

آخه بیچاره یک بلایی سر خودت می آری آخر.

مجتبی: شما نمی خواد نگران من باشید. من سگ جون تر از این

حرفام که این یک نخود سلول بدخیم بخواد از پا درم بیاره.

شما حواست به کارت باشه که ببینی کی باید فاتحه نثار کنیم.

سمانه: مگه تو بچه ی این مادر نیستی که این جوری حرف می زنی؟

چی کار باید واست می کرده که نکرده؟

مجتبی: اینو دیگه من می دونم و ننه ام. به هیشکی دخلی نداره. شما

فقط آفتابه تون رو بردارید و لگن تون رو بذارید. افتاد؟

سمانه: توی خیابونم بزرگ شده بودی، می فهمیدی حرمت و احترام

یعنی چی.

مجتبی: همیشه عین صندوق قرض الحسنه حرمت و احترام مردم

رو نگه داشتیم واسه اشون، کی می خواهند احترام ما رو

نگه دارند؟ [سمانه وارد اتاق مادر می شود. مجتبی روی صندلی

می نشنید. کریم از درب انتهای صحنه وارد می شود. کتش را روی

شانه اش انداخته و دست و صورتش را که شسته و خیس است با

دستمالش خشک می کند. صورت مهربان و تکیده ای دارد، با موهای

جوگندمی و هیکلی ورزیده.]

کریم: یا ...

مجتبی: یا ... [نیم خیز می شود.] سلام خان داداش.

کریم: خانی برازنده ی خودتون. ما نوکر اهل این خونه ایم.

علیک السلام.

مجتبی: خانی که حرفت برش داره دیگه. عین تیغ.

- کریم : منظور؟ [کتش را از روی شانه‌اش بر می‌دارد].
- مجتبی : بی منظور. خیالت راحت که خیالم راحته. منم مثل شما منتظرم.
- کریم : انتظارم عین همه چیز این دنیا دو رو داره. مثل سگ به وفا یا مثل کرکس به جفا.
- مجتبی : شما می‌خوای سگ باشی باش. ولی این کرکس نمی‌ذاره این بار لقمه از دهنش بکشید.
- کریم : [سرش را پائین می‌اندازد.] بذار یک امشبم بگذره مجتبی. خودت حالت چگونه؟
- مجتبی : خوبم، خوبه خوب. هیچ وقت به این خوبی نبودم. بهترم می‌شم، به موقعش. نگران نباش شما.
- سمانه : [در همین لحظه سمانه از اتاق مادر خارج می‌شود.] سلام کریم داداش.
- کریم : سلام سمانه خانوم. چه خبر؟
- سمانه : [جلو می‌رود و کت کریم را می‌گیرد.] سلامتند همه اهل خونه و ناخوش. خوش بودیم به خنده‌ی مادر که چهل شبه نخندیده.
- کریم : می‌خنده ایشا... دلم روشنه که آروم می‌گیره.
- سمانه : الان براتون چای می‌ریزم.
- کریم : نمی‌خواد. می‌رم پایین توی هیئت می‌خورم. سعید زنگ زده بود، چی شده؟
- سمانه : چی می‌خواستی بشه داداش! [مجتبی می‌خواهد سیگاری روشن کند، کریم او را می‌نگرد.]

- مجتبی: آخراشه.
- کریم: آخرای چی؟
- مجتبی: آخرای خواهر برادریمون که به زور چفت شده بود.
- کریم: ماکه باکمون نیست. اگه می خوای بکنی و بری، برو. انگار از اول نه بودی، نه داشتیم.
- مجتبی: اینجا رو دیگه اشتباه کردی. زیر و رو نکش آقا کریم. سر سفره تنهایی بشینی و بخوری که صفا نداره. این شام آخر رو هم بذار با هم بخوریم.
- کریم: بس کن آقا مجتبی، زبون به دهن بگیر و بذار یک امشبم تموم بشه.
- سمانه: چهل شبهه که عین جغد مرگ نشسته این جا و داره هوهو می زنه. من گفتم سعید بهتون زنگ بزنه. لال بشم. از ظهر به این ور چندبار سق زد. جونس به لباسه که هر بار بالا می رسه با پنبه لباس رو خیس می کنم تا زندگی رو قورت بده. [به گریه می افتد.] انگاری امشب شبه آخرشه. هیج تکونی نداره. نفس هاش آروم شده. اون قدر لبهاش رو گاز گرفته که مجبور شدم پارچه بذارم لای دندون هاش.
- کریم: مادر گیر داره وگرنه نمی موند به این دنیا.
- مجتبی: بله که گیر داره. گیرشم یه شلنگه. شلنگی که بهش وصله. بکشید رد می کنه. [کریم به سوی او می رود. سمانه جلوی او را می گیرد.]
- کریم: آخ که دست هام بسته است به گیس مینا خانوم وگرنه با

- همون شلنگ نفست رو می بریدم. [مجتبی عقب می رود].
 سمانه: ولش کن کریم داداش.
- [به سمانه] بقیه کجان؟ مگه نمی گی شب آخره؟ واسه سوم و هفتم آدم زیاد دارم که مسجد رو پر کنند. امشب که همه باید دورش باشند.
- سمانه: هستند داداش، هستند.
- [سیگارش را آتش می زند.] آق رئیس رفت پائین تو هیئتش.
 مجتبی: سمانه: شبنم هم توی اتاق داره بالای سر مامان قرآن می خونه.
- کریم: سمیرا؟
- سمانه: رفته... [مکث می کند].
- مجتبی: تشریف نیاوردن.
- کریم: کجاست؟
- سمانه: [به مجتبی نگاه می کند.] رفته دانشگاه، کلاس داشت. الان می یاد.
- کریم: [موبایلش را در می آورد و تماس می گیرد.] علیک السلام ستاره. صد بار نگفتم با غروب آفتاب، خورشید که رفت خونه اش، دختر هم می ره خونه اش؟ کجا رو روشن کردی این موقع شب؟ سر خیابون! زودتر بیا خونه. مگه نمی دونی وضعیت چه جوریه؟ [قطع می کند.] انگاری اصلاً مال این خونه نیستند.
- [رو به سمانه] پس شوهر تو کجاست؟
- سمانه: حبیب مونده خونه. گوش به زنگه.

- کریم : گوش به زنگ چی؟
 مجتبی : من گفتم نیاد.
- کریم : از کی تا حالا شما صاحب اختیار شدی. نیاد که چی؟
 مجتبی : گفتند شب آخره، گفتم حرف دارم، خصوصیه. خانوادگیه.
 شاخ گاو هم نمی‌خوایم.
- کریم : شاخ گاو هرچی باشه بهتر از دندون گرگه.
 مجتبی : خوبه دیگه، باغ وحشمون نکنید ارواح مرده‌هاتون. کرکس و
 جغد و گرگ و موش و... حرف دارم آقا کریم، حرف. امشب
 باید تکلیف رو روشن کنی بزرگتر.
- کریم : تکلیف روشنه. زنده است.
 مجتبی : خب می‌میره.
- کریم : می‌بندی دهنتم رو یا خودم برات گل بگیرم؟ [به سمانه] لا
 اله الا... اون زن امروز فردا رفتنیه. به فکر اون نیستی، به فکر
 خودت باش.
- مجتبی : چیه؟ نگو که نگران مرگمی!
 کریم : مرگ راحت سعادت می‌خواد...
- مجتبی : که من ندارم. خیالت تخت، داغ چارچنگولی موندم رو به
 دلتون می‌ذارم.
- کریم : ایشا... سر نماز برات دعا می‌کنم. [سمانه خارج می‌شود. کریم
 نگاهی به مجتبی می‌کند و پشت سر سمانه می‌رود. مجتبی پشت او
 فریاد می‌زند.]
- مجتبی : دست شما درد نکنه. واسه خودتم دعا کن. از خدا بخواه که

زودتر تموم بشه. این کرکسه زیادی گشنه است. یکهو دیدی منتظر اون نشدم اول مغز شما رو خوردم ها. [می خندد.] گفته باشم. [سیگارش را می اندازد و له می کند.]

سمانه :

تو انگار همه چیز رو گذاشتی زیر پات!

مجتبی :

[پایش را بلند می کند.] نه جون تو، فیلتر سیگار. [سمانه وارد اتاق مادر می شود. سمیرا آهسته از درب انتهای صحنه وارد می شود. مجتبی روی زمین می نشیند و فیلتر سیگارش را بر می دارد. سمیرا چادری بر سر دارد و آرایشی غلیظ روی صورت. چهره ی زیبایی دارد و دخترانگی را در رفتارش کاملاً می توان دید.] بیا تو. نیست. رفته نماز. [سمیرا وارد می شود و سریع کیف و چادرش را می اندازد.]

سمیرا :

سلام. خیلی شاکیه؟

مجتبی :

کم نه. [سمیرا وارد آشپزخانه می شود. مجتبی این پا و آن پا می کند و قدم می زند. بعد از چند لحظه سمیرا باز می گردد. به سرعت به طرف کیفش می رود. چند دستمال کاغذی در می آورد و صورت شسته شده اش را خشک می کند. مجتبی خیره به او نگاه می کند و سمیرا در آینه ی کوچکی که در دست دارد به دقت مشغول تمیز کردن آرایش صورت اش می شود.]

مجتبی :

خوبه حالا می ترسی.

سمیرا :

کدوم ترس؟ احترامه داداش.

مجتبی :

پس از سر احترامه که این جواری افتادی به جون صورتت.

سمیرا :

می گی چی کار کنم؟! می خوام این چند روز آخر هم دلخوش باشه کریم داداش.

- مجتبی : کدوم چند روز آخر؟
- سمیرا : [همچنان در آینه‌اش نگاه می‌کند.] امشب نشه، فردا می‌شه. [لبخند می‌زند.] مگه نه؟
- مجتبی : تو چی می‌گی جوجه‌ی یک روزه؟
- سمیرا : حرف شما رو می‌زنم. بده؟
- مجتبی : نه، خوبه. [مجتبی سرش را می‌گیرد.]
- سمیرا : خودت خوبی؟ چیزی نمی‌خوای؟
- مجتبی : نه، خوبم، گاهی درد می‌گیره. خودش هم ول می‌کنه.
- سمیرا : مواظب باش، به شیمی درمانی می‌رسه ها.
- مجتبی : به کوری شما نمی‌رسه.
- سمیرا : وا... یعنی چی این حرف؟
- مجتبی : هیچی، ببینم تو هنوزم پیگیرِ کارات هستی؟
- سمیرا : چرا نباشم. ماه دیگه امتحان آخرمه. بعدشم اگه قبول شم، بورسیه رو می‌گیرم و دو ماه بعد کارت پستال می‌فرستم برات داداش. از کنار برج پیزا.
- مجتبی : اوه. اوه. برو کنار نیافته رو سرت. این‌ها هم گذاشتند تو بری.
- سمیرا : مشکل فقط مامان جوئه، اونم که قربونش برم... [به صورت مجتبی اشاره می‌کند.]
- مجتبی : پس توام هستی؟
- سمیرا : انگار داره از بینیت خون می‌آد.
- مجتبی : کثافت. اُه... [سمیرا دستمالی به سمت او می‌گیرد.] نمی‌خواد، خودم دارم. گفتم توام هستی؟

- سمیرا: چرا خون ریزی می‌کنه؟
- مجتبی: [سرش را بالا گرفته] نمی‌دونم چه مرگشده. یکی دو ماهی هست این جوریه.
- سمیرا: خطرناک نباشه؟ به دکترت گفتی؟
- مجتبی: نه بابا. قبلاً خیلی کمتر بود، تازگی ادا در می‌یاره.
- سمیرا: شاید بوی پول بهش خورده. [می‌خندد.]
- مجتبی: خفه. شیرین نشو. هستی یا نه؟
- سمیرا: چی رو هستم یا نه؟
- مجتبی: فروش خونه رو دیگه آبجی ایتالیایی.
- سمیرا: منم باشم، بقیه نیستند.
- مجتبی: تو باش بقیه‌اش با من.
- سمیرا: کی رو قراره بکشی؟ [می‌خندد.]
- مجتبی: هیشکی رو. دوتا من می‌برم، یکی تو. می‌شه سه دنگ. اگه تو هم با من باشی مجبورند بفروشند.
- سمیرا: کریم داداش چی؟
- مجتبی: چه دخلی به اون داره. اون که ذی نفع نیست. مادر ماست.
- ارثش هم خودمون تیکه تیکه می‌کنیم.
- سمیرا: [به مجتبی نگاه می‌کند.] تیکه تیکه؟
- مجتبی: هر تیکه‌اش طلاست. اونقدر هست که تا آخر عمر تم کنار
- برج پیزا، بشینی پیتزا بخوری تموم نشه.
- سمیرا: یعنی می‌گی می‌شه؟
- مجتبی: چرا نشه؟ می‌شه. تو هستی؟

- سمیرا: آخه مامان، حیفه به خدا.
- مجتبی: مامان چی؟ نگفتم مامان رو بکش که. اون خودش می میره. تو پشت من نباشی این ها خونه رو بالا می کشند می ره. ذلیل می کنند این ملک رو، گند می زنند تو زحمات چندین ساله ی مامان. افتاد؟
- سمیرا: اما من نمی تونم رو حرف کریم داداش حرف بزنم.
- مجتبی: تو رو حرف کسی حرف نزن. کلاً حرف نزن. فقط هرچی من گفتم تأیید کن. باشه؟ [سمیرا به فکر فرو می رود.]
- مجتبی: [در گوش سمیرا] هستی؟ هستی؟ [سعید از درب انتهایی داخل می شود.]
- سعید: چی می خونی تو گوشش؟
- مجتبی: [از جا می پرد.] آغاسی. خوبه؟ [لبخند می زند.] قربون امام حسین برم. خوب دفتر و دستکی راه انداختی واسه خودت.
- سعید: کدوم دفتر و دستک؟
- مجتبی: صدای سلام و احوال پرسی هاشون می اومد، عجب چاکرم و نوکرمی می کردند. [بادست روی شانه ی سعید می زند.] باریکلا... خوشت می یاد. نه؟ هنوز سی سال رو پر نکرده حاجی شدی.
- سعید: [خودش را از زیر دست مجتبی کنار می کشد.] اگر احترامی هست صدقه سر آقااست. زیر این پرچم که باشی احترام داری. سگ های در خونه ی این آقام احترام دارند. شما یاد بگیر.
- مجتبی: ببین آقای متخصص سگ شناسی، تموم کن این خوش

سعيد : رقصيات رو وگر نه تعطيل مي كنم دوكونت رو. حالا مي بيني.
از تو گنده تراش هم ننوشتند اين غلطها رو بكنند. اين
دندون لق رو بكش مجتبي با اين دم و دستگاه در نيافت.
[سميرا بي تفاوت خود را در آينه و رانداز مي كند. سعيد و مجتبي

دست به يقه شده اند. سمانه از اتاق بيرون مي پرد.]

سمانه : [فرياد مي كشد.] بس كنيد . شرفتون كجا رفته لا مذهبا. اگه
تمومش نكنيد خودم و اين خونه رو به آتيش مي كشم و
خيال جفتتون رو راحت مي كنم. [كريم از اتاق بيرون مي آيد. با
ديدن او همه خودشان را جمع و جور مي كنند.]

كريم : اون چيزي كه داريد ازش صحبت مي كنيد هيئت امام حسينه
و اون آدمها هم عزادار امام حسين اند. اگه سرمو مي ندام
پائين به احترام مينا خانومه كه مادر مونه. مادر شماها.

سعيد : [به مجتبي اشاره مي كند.] زياده مي گه كريم داداش.

كريم : بزرگتره. مي گه كه مي گه. چشم رو كه ازت نگرفتند. شما
بفرما تو اتاقت.

سعيد : آخه...

كريم : بفرما

سعيد : چشم. شرمنده. [وارد اتاقش مي شود.]

كريم : [رو به سمانه] شما چرا سمانه خانوم؟ مرد غريبه پايينه. مرد
اين خونه مرده باشه كه زن صداش رو بيره بالا. مي خواي از
فردا چادر سرمون كنيم، هان؟ مي خواي بقچه و بزكت رو
بيار بده دستمون شاه باجي خانوم. از شما بعیده.

- سمانه: معذرت می‌خوام کریم داداش.
- مجتبی: [پیراهنش را مرتب می‌کند.] کاشکی حرف ما رو هم نصف شما می‌خریدند.
- کریم: [به مجتبی] خر مهره آوردی جواهر فروشی. معلومه که نمی‌خرند. اگر به فکر کله‌ی پر باد و مغز داغون خودت نیستی، به فکر احوال دیگران باش. این قدر روده درازی نکن آقا مجتبی. خوبه آدم بعضی وقتا فکر کنه تیغ رو گلوشه شازده. حرف نزنی که نمی‌گن لالی.
- مجتبی: آخه یک بار که حرف نزدم هر کاری دلت می‌خواست کردی و فکر کردی لالم. این کله‌ی داغون ترسی نداره از ترکیدن ها، گفته باشم. بترس از وقتی که این لالیه به اذن شیطون بد مذهب دهن واکنه.
- کریم: لعنت بر شیطون.
- مجتبی: بیش‌باد. حواست باشه ها آقا، این کله خر فقط خودش رو زده به خریت.
- کریم: ما هم که نمی‌گیم خودت می‌گی. برو بیرون آقای باغ وحش، بذار یک هوایی به کلت بخوره. [مجتبی می‌رود که خارج شود ولی باز می‌گردد.]
- مجتبی: اما دو چیز شرطه. اول، جوهر و خودکار تو اتاق نمی‌برید که انگشت قبول نمی‌کنم. اگه قرار باشه وصیت نامه‌ای واسه مادر پیدا بشه باید با امضای خودش باشه. گفتم که فکر سندسازی به سرتون نزنه. دوم، حساب مثقال به مثقال طلا

و جواهرهای مادر دسته‌م. توی دست و گردن و صندوقچه، سنگ کشیدم همه رو. نزدیک‌های سیصد و بیست مثقال. تک، تکشم، کم و زیاد نوشتم. شما بگید سیصد تا. گفتم که بدونید. می‌رسم خدمتتون. [از درب انتهای صحنه خارج می‌شود. کریم متوجه سمیرا می‌شود که هنوز در آینه مشغول خودش است.]

کریم: [به سمیرا] ببینم تو باز داری چی کار می‌کنی خانوم خانوما؟ عروسی کیه که این‌طوری با خودت ور می‌ری؟

سمیرا: ای بابا داداش، شما باز دلت از جای دیگه پره سر من خالی می‌کنی.

کریم: نه خبر، دخل تو از اون‌ها سواست. تو هنوز یاد نگرفتی خوب نیست دختر جلوی چهار نفر با صورتش ور بره؟

سمیرا: من کجا با صورتم ور رفتم داداش؟ جوش زده این‌جا.

سمانه: [به سرعت وسط حرف او می‌پرد.] بس کن دختر. بزرگ‌ترت حرف زد.

سمیرا: مگه من چی کار دارم... [سمیرا زیر لب غرغر می‌کند. بلند می‌شود و به سمت اتاقش می‌رود و خارج می‌شود. کریم می‌نشیند، سمانه می‌رود و برای او آب می‌آورد.]

کریم: خیر امواتمون مجلس آخر هیئته اون وقت ما این‌جا نشستیم و داریم واسه هم دیگه چوب خط می‌ندازیم. زشته به خدا. زشته.

سمانه: حرص نخور داداش. جوون‌اند.

کریم: این‌ها آره. ولی اون چی؟ هرچی آتیشه از گور اون مجتبی

بلند می‌شه.

سمانه: از شب عاشورا که مامان رفته توی کما تا امشب، هر شب کارش همینه. هی غر می‌زنه و منتظره. چرتکه می‌ندازه از الان. داداش، دلم شور می‌زنه.

کریم: بی خودی دلت شور می‌زنه. این خونه بیست ساله که وقف حسینیه است، مینا خانوم خودش چند هزار بار این رو گفته.

سمانه: می‌دونم کریم داداش. ولی مجتبی که زیر بار نمی‌ره.

کریم: [در فکر فرو می‌رود.] بی خود کرده. [در فکر فرو می‌رود.] می‌گم سمانه خانوم نکنه مجتبی لنگ مونده واسه خرج دوا و دکترش؟

سمانه: نه بابا داداش، خودم چند بار ازش پرسیدم. حتی حبیبم بهش گفته که اگه چیزی لازم داشت بهمون بگه. مجتبی ماشااا... وضعش بد نیست.

کریم: می‌دونم، ولی بازم گفتم یک وقت کاره دیگه. می‌ترسم آبجی، می‌ترسم کار دست خودش بده. نمی‌دونم باید دلم براش بسوزه یا سرگرونی کنم باهاش. از یک طرف اون، از یک طرف هم مینا خانوم که...

سمانه: کریم داداش مامان داره اذیت می‌شه، با امشب چهل شبهه که مامان روی تخت افتاده. یک‌ساله می‌شه خودش رو به هر مکفاتی که بود کشوند تا این محرم هم سال آخر نذر حاج بابا رو ادا کنه. هر کی جای مامان بود با این همه لرزش، یک لحظه هم از جاش تکون نمی‌خورد. طفلک توی این حالت

لرز و لش نمی‌کنه. هر بارم که صدای مجتبی می‌ره بالا انگار زلزله به جوشش می‌افته. فکر می‌کنم دکترا می‌دونستند دیگه امیدی نیست که گفتند بپریدش خونه، انگاری می‌دونستند می‌میره.

کریم : کاش می‌شد کاری براش کرد.

سمانه : چی کار باید می‌کردیم داداش. از سر مجید با لرزش یک انگشت شروع شد دیگه. مگه یادته نیست. درد مجید مامان رو به این روز انداخت. همه‌مون می‌دونستیم که قراره این جووری بشه. می‌دیدیم که پارکینسونش هر روز داره پیشرفت می‌کنه. فقط انگار باورمون نمی‌شد. دکتر می‌گفت سلول‌های مغزش نابود شده. می‌گفت [مکث. فکر می‌کند.] کمای نورولوژیک. کاش تموم می‌شد داداش. کاش راحت می‌شد.

کریم : مینا خانوم دستش به دنیااست.

سمانه : [بغض می‌کند.] امشب حال مامان هر ساعت بدتر می‌شه. از رنگ و رو رفته. فقط از لرزش‌های خفیفش می‌شه فهمید که زنده است. دیگه اصلاً صدای قلبش رو نمی‌شه شنید.

کریم : به دلم افتاده که امشب مینا خانوم رفتنیه. [سمانه گریه می‌کند.] گریه نکن سمانه خانوم، گیر مادر همین هیئت و نذرش بود تا امسال با آبرو برگزار بشه. امشبم که شب اربعین و آخرین مجلس هیئته. عجب با سعادت‌ه این زن که ضربان قلبش ریتم دستای این سینه زن‌هاست. هیئت که تموم شه مادر...]

- حرفش را می خورد. [
- سمانه: آره، امشب هیئت تموم می شه و فقط می مونه حلیم بیست و هشتم صفر.
- کریم: اون که گردن منه. فقط می مونه مجتبی.
- سمانه: اون رو چی کارش می کنی داداش؟! منتظرم هیئت تموم شه. راستی مینا خانوم کاغذی پیش نداره؟
- سمانه: نه.
- کریم: [بلند صدا می زند.] سمیرا، سعید. [سعید وارد می شود و با کمی تأخیر سمیرا.] مادر چیزی پیش شما نداره؟
- سعید: [از اتاقش خارج می شود.] نه.
- سمیرا: [از داخل اتاق فریاد می زند.] کی من رو آدم حساب کردید که این بار دومش باشه؟
- کریم: سعید جان، برو صندوقچه‌ی مادر رو وردار بیار. [سعید داخل پستوخانه می شود و چند لحظه بعد با صندوق چوبی قدیمی وارد می شود. صندوق را روی میز می گذارد. هر سه دور آن جمع می شوند. سمیرا به سرعت از اتاق خارج می شود و خود را به آن‌ها می رساند.] مینا خانوم به خانومی خودت جسارت ما رو ببخش. به خدا که این برای حفظ حرمت خودته. [کریم درب صندوقچه را باز می کند و در بین کاغذها می گردد. سمانه بقچه‌ای را برمی دارد و باز می کند. سعید چند عکس را برمی دارد و مشغول نگاه کردن می شود. سمیرا گلوپندی را برمی دارد و نگاه می کند.]

- سعید: این مجیده؟ [عکس را نشان می‌دهد.]
- کریم: [به عکس نگاه می‌کند.] اون آقا مجیده. [کلمه‌ی مجید را با تأکید ادا می‌کند.]
- سمانه: [وسط حرف او می‌آید.] این عکس مال قبل عروسی مجید با شبنمه. جلویی مجیده، اونی که عقب‌تره مجتبی است.
- سعید: نمی‌شه از هم دیگه تشخیصشون داد.
- کریم: عین عکس بودن. دو قلوهایی که هیچی شون به هم نرفته. الا قیافه‌شون.
- سعید: [عکس دیگری را نشان می‌دهد.] این کیه؟
- سمانه: [نگاه می‌کند.] نمی‌شناسم. [به کریم نگاه می‌کند.]
- کریم: [عکس را می‌گیرد.] این منم. این جا پنج سالم بود. این دستم، دست حاج داووده. [پشت عکس را نگاه می‌کند. به یک‌باره بغض می‌کند.] نوکرتم مینا خانوم. [سمیرا عکس را می‌گیرد و نگاه می‌کند و پشت عکس را می‌خواند.]
- سمیرا: یادگار حاج داوود.
- سمانه: [به سمیرا] پاشو واسه کریم داداش دستمال بیار. [سمیرا از جیبش دستمالی به کریم می‌دهد. سمانه بچه را باز می‌کند.] این کفنی که پارسال با خودش از کربلا آورد.
- سمیرا: [گلوبند را جلو سینه‌اش می‌گیرد.] من همیشه عاشق این گلوبند بودم. بهم می‌یاد؟ [همه متوجه او می‌شوند.]
- سعید: تو دیگه حیا کن سمیرا.
- سمیرا: ... مگه من چی گفتم؟

سعيد: ديگه چي مي خواي بگي. اون از مجتبي، اينم از تو. بذاريد

نفسش بند بياد بعد ارث و ميراث جمع كنيد. [سميرا با بي‌اعتنايي گلو بند را داخل صندوقچه مي‌اندازد. سعيد عكس ديگري را نشان مي‌دهد.] اين عكس چه با مزه ست.

كريم: [نگاه مي‌كند.] اين عكس ديگه خانواده‌گيه. حاج داوود و

بچه‌هاي مينا خانوم. سميرا اين جا يك سالش بود.

سميرا: ببينم، ببينم. [عكس را مي‌كشد.]

سمانه: شما هم از همين خانواده‌اي كريم دادش. خودت رو غريبه مي‌كني كه يك وقت ما ازت چيزي نخواهيم تو عالم خواهر و برادري؟

كريم: غلط بكنم من سمانه خانوم. [لبخند مي‌زند.] آقام وقتي با مينا

خانوم عروسي كرد من دوازده يا سيزده سالم بود. مجيد و مجتبي هم دوقلوهاي مينا خانوم بودن كه فكر مي‌كنم پنج يا شش سالشون بود. مادري كرد برام. كارش درسته. نمي‌دونم اين كار درست چي كار كرده كه به مجتبي اين قدر زور اوآمده. آزاري نداشت طفل معصوم.

سمانه: دلش از جاي ديگه پره.

سعيد: آره، از سر مرگ آقام كه هيچي بهش نرسيد.

سميرا: وا... به اون چه؟ باباي ما بود. تازه مگه به خودمون چي

رسيد كه به اون برسه.

كريم: خب وقتي شما دهن وا كنيد و بگيد آقاي ما بود. اونم

مي‌شينه مي‌گه مادر منه. درسته خواهر و برادريمون كج و

کوله است. اما سر یه سفره نشستیم همه مون.

سمانه :

راست می گه کریم داداش، زشته.

کریم :

زیادم سر به سر مجتبی ندارید. اون حالش خوب نیست. خودش نمی خواد قبول کنه، شما که می فهمید. هر چی گفت سرتون رو بندازید پائین. تا یک فکری بکنیم ببینیم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم. [از گشتن در میان کاغذها دست می کشد.] فکر همه جا رو کرده مینا خانوم، به جز همین یک قلم رو. این رسید قبریه که واسه خودش خریده. تو این دفترچه هم پول گذاشته کنار واسه خرج کفن و دفن و مراسم. سند خونه هم این جاست. همه چی هست الا دو خط وصیت. خیالش انگار حسابی قرص بوده که حرفش گوشواره است به گوشمون. [سمیرا یک انگشتی را در دستش امتحان می کند. سعید تسبیح و یک پلاک از داخل صندوقچه بیرون کشیده است.]

اینم حتماً پلاک داداش مجیده؟

سمانه :

مجید؟ [چیزی را به خاطر می آورد.] شبنم، شبنم پانزده ساله مونس مادره. می خواد از اون پرسم شاید پیش اون گذاشته باشه.

کریم :

نه نذاشته.

سعید :

شما از کجا می دونید کریم داداش؟ [مجتبی به یک باره از درب انتهای صحنه وارد می شود و با دستمال بینی اش را که گویی دوباره خونریزی کرده تمیز می کند.]

مجتبی: چون زنشه. [همه جا می‌خورند. کریم نگاهش می‌کند. مجتبی

دستمال خونی را در جیبش پنهان می‌کند. رو به کریم] چیه دروغ می‌گم؟

سمانه: معلوم هست چی داری می‌گی داداش؟ وقاحت می‌داری داره.

مجتبی: مگه چی گفتم؟ هان [به کریم] چرا نمی‌گی؟ بگو بذار بدوند.

[کریم سکوت کرده و سرش را پایین انداخته است.]

سعید: این چی می‌گه کریم داداش؟

کریم: [نفس عمیقی می‌کشد.] راست می‌گه. [همه سکوت کرده‌اند. مجتبی

سریع صندوقچه را برمی‌دارد و شروع به جمع کردن وسایل می‌کند.]

سمیرا: صدمبار به خودم گفتم که این محبت‌های کریم داداش و ناز و

غمزه شبی‌الکی نیست‌ها.

سمانه: ببند دهن‌تو سمیرا.

مجتبی: [با صندوقچه دور می‌شود.] هرکی، هرچی ورداشه بذاره سر

جاش تا خودم براتون بگم. دیگه‌ام کسی حق نداره بدون

حضور من دست به چیزی بزنه. ال‌خصوص این قبیل

چیزا که دوزار می‌ارزه. [کاغذها را از دست کریم می‌کشد و

داخل صندوقچه می‌اندازد.] صبر کنین تا پیام براتون تعریف

کنم. [صندوقچه را داخل اتاق می‌گذارد و باز می‌گردد. همه مبهوت

یکدیگر را نگاه می‌کنند.]

مجتبی: [به کریم] فکر نمی‌کردی لاله دهن واکنه، نه؟ خدا رو شکر

عمرم کفاف داد به گفتن حرف‌هایی که بد جویری سنگینی

می‌کرد توی سینه‌ام. عرض کنم خدمتتون... این کریم داداش

شما هرچی واسه مجید خدایامرز رفیق بود، واسه من خوب نارفیقی کرد. البته خدا رو هم شکر. چون انگاری این آقا خوب بلده دون پاشه و هر کسی رو که خواست جلد کنه و همچنین که خوب جاگیر و پاگیر شون کرد، بفرستشون دم تیغ و بعدشم لیوانِ ریق و بعدشم رخت عزا و ریش کزا و سوز و نوا که خوب جوونی بود. خدا رحمتش کنه. اون موقعی که باید سرمون تو حساب و کتاب می‌رفت و دودوتا، چهارتا از بر می‌کردیم یادمون داد که چی؟ نماز طوطی بشید و قرآن بلبل. اون شبایی که من تا صبح هندسه و فارسی می‌خوندم، مجید بدبخت یک گوشه می‌نشست و تا صبح صوت و ترتیل جفت و طاق می‌کرد. بعدشم همین آقا هنوز پشت لبمون رنگ نگرفته بود که زد رو دوشمون و گفت: چه جوونای رعنائی، وقت زن گرفتن تونه. ای خدا بگم چی کارت کنه مرد که می‌خواستی با دوتا حرف هم داغمون بزنی هم پالونمون کنی. من نشدم ولی مجید ساده شد. همون موقع‌ها تو بزنی و بکوب عروسی مجید و شبنم بود که هنوز جناب صدام طناب توپ رو نکشیده این کریم داداش همچنین یک کتی پرید وسط که ما گفتیم ببین الان چه بابا کرمی می‌خواد برقصه. نگو که آقا نیومده واسه بزم، اومده واسه رزم. بعدشم از اون جایی که جنگ رو کنترات ور داشته بود هولمون داد تا بیافتیم توی جبهه. من بازم چموش‌بازی در آوردم اما داداشی بدبخت من... بعدشم

وقتی مجید بیچاره داشت تیکه تیکه‌های ریه‌اش رو با سالاد جیگر و پانکراس حلبچه‌ای و سس زردآب بالا می‌آورد و ننه‌ی ساده‌مون از غم داداشی بیچاره‌ی من رفته بود روی ویبره و زلزله افتاده به جونش، این آقا کریم شما داشت تو سرش حجله می‌زد واسه خودش و همین شب‌نم بی‌حیا که خودش لقمه گرفته بود واسه داداشیم. من از تو فقط یه چندتا سؤال دارم کریم... چه طور شد شما که سه برابر مجید تو جبهه‌ها بودی، شما که چشم تو چشم صدام زیر و رو می‌کشیدی، شما که یک تنه به آقایون یعنی‌ها کیش می‌دادی و ماتشون می‌کردی، آخه چطور یک دونه ترکش محض رضای خدا از صد متری شما رد نشد که ما یک صلوات برای سلامت موندنت بفرستیم و قربونی بکشیم برات؟؟؟ هان؟؟؟ اون وقت مگه داداش مجید من چقدر گشنه مونده بود که اولین بمب شیمیایی رو تا دسته قورت داد؟؟؟ چطور وقتی که مجید وجب به وجب کپک می‌زد و بوی گندیدنش بلند می‌شد شما به خودت عطر پورانوم می‌زدی و پیراهن یقه خرگوشی تنت می‌کردی؟؟؟ چرا وقتی مجید بدبخت هر شب با عزرائیل هم‌کلم می‌شد و آرزوی مرگ می‌کرد، شما و شب‌نمی توی رؤیا تون ماه غسل تشریف می‌بردین مثل قو؟؟؟ چرا توی تموم استخاره‌هایی که می‌گرفتین عروssh به تو می‌افتاد و آل عمران می‌خوندی اما همیشه الرحمنش نصیب داداش من می‌شد؟؟؟ [بغض کرده و رو به کریم فریاد

می‌زند. [آخ که هنوز صدایش تو گوشمه که داره قرآن می‌خونه، هر شب... انگاری داره واسه من می‌خونه... چطور همیشه فکر کردی دق من داره ننه‌ام رو می‌کشه. چرا هیچ وقت فکر نکردی که این تو و کارهای تو بود که رعشه می‌نداخت به جون ننه‌ی بدبخت من.

سمیرا: من رو باش فکر می‌کردم واسه خاطر دل مامانه که داداش کریم مامان و شبنم خانم رو با خودش هی می‌بره مسافرت. به خودم می‌گفتم اگه یک مرد تو دنیا باشه همین کریم داداشه.

سمانه: [به کریم که سرش را پایین انداخته و هیچ چیز نمی‌گوید.] چی می‌گن این‌ها داداش؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

مجتبی: چی بگه؟ منم بودم لب و ور می‌چیدم. [به کریم] آقا کریم تویی که مجتبی رو عین گوشت قربونی دادی دم تیغ، چطور انتظار داشتی باور کنم که نگران منی هان؟ [به سمانه] کلید رو بده به من. [کلید را از سمانه می‌گیرد و به سمت پستوخانه می‌رود و در آن را قفل می‌کند.] این اتاقم درش رو قفل می‌کنم. کلیدشم پیش من می‌مونه. کاری با این‌جا ندارید تا من بگم.

سعید: [به کریم] کریم داداش یه چیزی بگو. نذار بزرگی کنه برامون که خارمون می‌کنه.

کریم: [ززمه می‌کند.] بذارید یک امشب رو این هیئت تموم بشه. بذارید تموم بشه.

مجتبی: خیلی خب. حالا که همه خودی‌ها جمع‌اید و دیگه حرف و

حدیثی نمونده. گوش بگیرید که خیلی حرف دارم. [کاغذی از جیبش در می آورد.] مادر هرچی داشته و نداشته لیست کردم. [وسط حرفش می پرد.] مادر هنوز زنده است. رو زمینه. سعید:

روی زمین و زیر زمین فرقی نداره. این زنده با مرده فرقی نمی کنه. مجتبی:

سما نه: حیا کن مجتبی.

حیا رو اونایی باید می کردند که سر مرگ حاج داوود همه چی رو زدند و بردند. اونایی که اگه قرار بود آبی از حاج داوود تو جوب ما بیافته جلوش سد زدند. درسته که آقام نبود ولی شوهر ننه ام که بود. مادر بی حیای ما رو از مون گرفت به مفت. مجتبی:

سما نه: خجالت بکش، مادر ته.

کدوم مادر؟ مادری که هنوز سال آقای خدا بیمارزم در نیومده زن یکی دیگه شد و مارو کرد زیر دست. چه مادری؟ باید جای من باشید، یکی دیگه بیاد جای باباتون رو بگیره تا بفهمید من چی می گم. باید مادرتون رو کنار یک مرد دیگه ببینید و عقده هاتون رو بزنند تو سرتون و بذارند رو حساب بچگی تون تا بفهمید من یتیم مونده چی کشیدم. این همه سال حرف نزدم اما الان دیگه نمی -تونم. سهم این همه سال تو سری خوردن و زیر دست بودن و بدبختی رو می خوام. می فهمید؟ مجتبی:

آره باشه می فهمیم. اما این خونه رو آقام به نام مامان کرد. سعید:

مجتبی: دستش درد نکنه. آقات مالِ شما بود، هرچی داشت باهم خوردید. نوش جونتون. اما مادر، مادرِ منه. اول به من می‌رسه بعد به شما.

سمانه: اما این خونه وقف امام حسینیه.

مجتبی: قربون امام حسین برم من. اونشم با من. خودم با آقا کنار می‌یام.

سعید: بابا یه چیزی بگو کریم داداش. [کریم نگاهش می‌کند].

مجتبی: آقا جون مال کریم داداش بود، خودشم هرکاری می‌خواست کرد و تفم کف دست ما ننداخت. حالا مادر مال منه. من می‌دونم چی کار کنم. نپرید وسط حرف. گوش بگیرید. طبق عرف و قانون می‌گم. نه زیادی می‌برم، نه کم. هرکی حقش رو می‌گیره. دوتا من می‌برم، دو تا سعید، یکی سمانه، یکی سمیرا. نهصد متر حیاطه، قیمت گذاشتند نه میلیارد. [به شانه‌ی سعید می‌زند]. سه میلیارد سهمته حاج سعید. [می‌خندد]. طلاهاش هرچی هست مال دخترهاش. اما بقیه چیزها از عتیقه و مال و اساس، سهم پسرها. خوبه؟ [جمع را نگاه می‌کند].

سمانه: این قدر حرص زن، می‌میری بیچاره.

مجتبی: مردن و موندنم به کسی دخلی نداره. اگر بنای مردنم باشه می‌خوام پولدار بمیرم. می‌خوام قبر دوبلکس بخرم واسه خودم بهترین جای بهشت زهرا. می‌خوام وصیت کنم به جای سنگ لحد بدم روم شمش طلا بچینند. از کجا معلوم شاید

شد و بهشتم خریدم. خیلی خوب، انگاری خوب گفتم که
صدایی از کسی در نمی‌آد؟

سعید:

ما نمی‌خوایم بفروشیم؟

مجتبی:

ولی من می‌خوام بفروشم.

سعید:

ولی ما چهار تا سهم می‌بریم و تو، دو تا. تا ما نخوایم

نمی‌تونی بفروشی.

مجتبی:

نه دیگه اشتباهتون همین جاست. ما سه تا می‌بریم، شما هم

سه تا. پس می‌فروشیم. مگه نه سمیرا؟

سمیرا:

[در آینه‌اش نگاه می‌کند و کمی مکث می‌کند.] فکر می‌کنم حق

با مجتبی است. [سعید به سمت او حمله می‌کند. کریم دستش را

می‌گیرد.]

مجتبی:

غصه نخور داداشی، واسه تو هم خودم هیئت می‌زنم، حیف

نیست خونه به این بزرگی رو اونم کله‌ی شهر بکنیم لنگ

هیئت؟ خودم اون پایین‌ها واست یه جا می‌گیرم، به خرج

خودم هیئت می‌زنم برات. توهم می‌شی بزرگ هیئت. دوبله

این جام آدم می‌یاد. خوبه؟

سعید:

مجتبی، تو هیچی نمی‌فهمی.

مجتبی:

نه، تو می‌فهمی. خیر سرت می‌خوای زن بگیری. چند وقت

دیگه عروسیته. من کم شانس اول زندگیم یک قرونم نداشتم،

اون وقت تو ی احمق واسه سه میلیارد پول ناز می‌کنی.

[سیگاری آتش می‌زند.] قبوله دیگه؟ کسی اعتراضی نداره؟

کریم:

[به سعید] برو ببین انگار هیئت تموم شد. [سعید آرام خارج

می‌شود.]

سمانه:

[به سمیرا] تو می‌فهمی چی کار داری می‌کنی؟

سمیرا:

خوب می‌فهمم چی کار دارم می‌کنم. من دیگه بزرگ شدم. نیاز به قیم و آقا بالا سر ندارم. می‌خوام برم.

سمانه:

کجا؟

سمیرا:

ایتالیا.

سمانه:

[جامی خورد.] این که دل درد نداره، تو بورسیه دانشگاهت رو بگیر، خودمون می‌فرستیم دختر.

سمیرا:

می‌خوام روی پای خودم وایستم. بد می‌گم؟

مجتبی:

نه وا... چه بدی. حقه، حقت رو بگیر و برو. خريت نکنی‌ها. توام عین من بدبخت و بی‌زبونی صدات در نمی‌یاد. اون وقت نمی‌آن بگن خرت به چند. نمی‌گند ماهی یک و نیم میلیون پول قرص می‌دی، داری آقا مجتبی یا ادا داراها رو در می‌آری؟ فقط هر وقت می‌بینت می‌گن آخی، خوبی داداشی؟ پولت رو قلمبه کن بذار توی جیبیت هر جای دنیا می‌خوای برو. [سعید داخل می‌شود.]

سعید:

هیئت تموم شده بود. کلیدها رو محمد داد و رفت. درهارم قفل کرده. [سکوت صحنه را فرا می‌گیرد.]

مجتبی:

خوب هیئت هم که تموم شد و خیال همه راحت. مینا خانوم هم که فاتحه... خودم از فردا صبح می‌افتم دنبال کارهای انحصار وراثت. شما هم دست زنت رو بگیر آقا کریم و برو دنبال زندگیت.

کریم: [یک باره از جا برمی خیزد.] نگفتمم اگه هیئت تموم شه بد می شه؟
 مجتبی: [می ترسد و عقب عقب می رود.] چیه؟ سنگین واست افتاد؟
 سمانه: ولش کن کریم داداش.

کریم: خیال منم راحتته. راست می گی. اما چرا همه جای قصه
 رو می گی غیر از خواستگاری کردن هزار باره ی شبنم رو
 واسه خودت، اونم خیلی قبل تر از این که زن بیچاره ات ولت
 کنه. هان؟ من اجاقم کور کور نبود، کور شد. کورش کردن،
 بی صفت های بعضی که با همه ی نامردیشون از تو مردتر
 بودن. حداقل اگه می زدن به تن آدم بود. مردی رو ازم گرفتن
 ولی مردونگیم رو نه. نمی دونستم باید پیام پیش شما تا نسخه
 برام پیچی و شهادت بدی که منم از اون جنگ کوفتی گرفتم
 اون چیزی رو که تو ازش فرار می کردی. می خوام بگم
 اون موقعی که مجید داشت بمب شیمیایی قورت می داد تو
 کجای دنیا بودی و چی داشتی حب می کردی. بی صفت.
 هنوز اون قدر ذلیل نشدم که پیش تو درد و دل کنم مجسمه ی
 دل درد. شبنم رضایت داشت که زنم بشه. خودش خواست.
 منت به سرم گذاشت. گفت مجید می گفته شما باعث عزتش
 شدی، می خوام بلکه منم با عزت باشم کنار شما... آب
 شدم... مینا خانوم بهش گفته بود که من سنگ به سینه،
 گوش می خوام واسه گفتن اون چیزایی که داشت خفهام
 می کرد، به خودم که او مدم دیدم سایه ی شبنم رو سرمه.
 اگه شبنم زنه، من و تو هیچی نیستیم مجتبی، می فهمی؟ مینا

خانوم خودش شاهد عقدمون بود. اما از ترس تو بی حیایِ گریه صفت، که همه امون خوب می دونستیم اگه بفهمی بنا رو میداری به بی آبرویی، این همه سال صبر کردیم. اون وقت دهن وامی کنی و کارهای کرده ی خودتم می ذاری پای من؟ اخبار گند کاری های شما بود که حال مینا خانوم بیچاره رو روز به روز بدتر می کرد و گرنه که همه می دونند این مادر با چه عزت و افتخاری از شهادت مجیدش یاد می کرد. اگه تو می دونی امشب شب آخره، منم می دونم. به حرمت مینا خانوم و آبروی این هیئت چیزی بهت نگفتم.

مجتبی:

دِ بزن دیگه. بزن. چرا معطلی؟ بذار همه بدونند من به حرمت بزرگितه که چیزی بهت نمی گم.

کریم:

من یاد ندارم دست روی نامرد بلند کرده باشم. تو فکر کردی من نمی دونم همه ی دردی که امروز داری صدقه سر کثافت کاریای دیروز ته. چشمهات رو باز کن آقای ذغال فروش این جا راسته ی زرگرها نیست. ما خواهر و برادرهاتیم. خدا شاهده که اگر لنگ پول بودی واسه خرج دوا و درمونت تا رخت تنم رو می فروختم و خرجت می کردم. این حرفها رو جایی بزن که نشناست.

مجتبی:

کدوم خواهر و برادر. پرده خونی و ذکر مصیبت و بازار گرمی تعطیل. بس کن جون آقات. منم خوب تو رو می شناسم. [آرام، آرام نوری که از اتاق مادر می تابد کم می شود. سمانه به سمت اتاق مادر می دود.]

کریم: خجالت نکشیدی پشت سر مجید، پشت سر همسر شهید حرف زدی؟

مجتبی: پشت سر همسر شهید یا همسر کریم داداش.
کریم: حیا رو خوردی و آبرو رو... کاش می‌دونستم حیوون صفتی از کجا بهت رسیده که خوب می‌دونم این یک قلم ارشی نیست.

مجتبی: [مجتبی یقه کریم را می‌گیرد. سعید تلاش می‌کند تا آن‌ها را جدا کند.
صدای قرآن قطع می‌شود.] حیوون منم یا تو؟

سمانه: [از اتاق مادر فریاد می‌کشد.] کریم داداش. [گریه می‌کند.] مامان...
[کریم و مجتبی یکدیگر را رها می‌کنند. همه به سمت اتاق می‌روند به جز مجتبی که روی زمین می‌نشیند. انگار سرگیجه دارد، به زحمت خود را روی صندلی می‌کشد. روی همان صندلی ابتدای نمایش می‌نشیند. ناگهان متوجه خونریزی بینی‌اش می‌شود، تلاش می‌کند تا جلوی خونریزی را بگیرد. سیگاری روشن می‌کند و به زمین خیره می‌شود. گویی همه چیز از آغاز شروع شده. کاملاً مشغول فکر خود است. صدای اذان از دور دست به گوش می‌رسد. در چهره‌اش حالتی غریب از خنده و گریه دارد. از اتاق صدایی به گوش می‌رسد.]

کریم: سعید، بی‌زحمت این لگن رو وردار ببر خالی کن و بیار.
سعید: چشم کریم داداش. [سعید از اتاق مادر خارج می‌شود. پیراهن مشکی‌اش را در آورده و پیراهنی دیگر به تن دارد و با لگنی که خود را از آن دور نگه می‌دارد از اتاق مادر خارج می‌شود. مجتبی مبهوت او را می‌نگرد. می‌خواهد چیزی بگوید که می‌ماند. کریم و سمانه از

اتاق خارج می‌شوند. کریم هم دیگر پیراهن مشکی به تن ندارد و سمانه لباس هایش عوض شده و صورتی آرایش شده و مرتب دارد. [به کریم] داداش، دکترش صبح او مد بالای سرش. لال بشم، می‌گفت علائم حیات ندارد. امیدی به برگشتش نیست. چرا تموم نمی‌شه؟ چرا راحت نمی‌شه؟

سمانه :

چشمش به دنیا است. کارش گیر داره سمانه خانوم. این تومور قاعده‌ی مغزی دیگه چه کوفتی بود؟ کاش می‌شد کاری براش کرد.

کریم :

شما که هر کاری می‌تونستی کردی.

سمانه :

آره، نشستم تا بمیره، بعد همه کار کردم تا زنده‌اش کنم. شاید می‌شد که نگذارم کار به این جا برسه.

کریم :

خودتون دارید می‌گید شاید. برای کسی که خودش به فکر خودش نبود شما چی کار می‌تونستی بکنی؟ تقصیره خود مجتبی است که الان روی اون تخت افتاده نه شما. [مجتبی از جامی پرد.]

سمانه :

[بغض می‌کند.] آجی خدا شاهده که سه ماهه خواب به چشم نرفته. هر دعایی که بلد بودم خوندم. امام و پیغمبر نمونده که اسمش رو یاد نداشته باشم و نذرش نکرده باشم.

کریم :

[با دستانی شسته شده وارد می‌شود.] خدائیش شما مردونگی رو تموم کردی کریم داداش. تا خرج بیمارستان و عمل مجتبی رو هم دادی. حتی وقتی که گفتند امیدی بهش نیست رضایت ندادی دستگاه‌ها رو قطع کنن. دو ماهه با تمام این

سعید :

دم و دستگاه‌ها آوردیش خونه، خودت و شبنم عین پروانه
 دارید دورش می‌چرخید. کاش خودش می‌دید و می‌فهمید.
 کریم: به خدا که مجید و مجتبی برای من هیچ فرقی نداشتند.
 اما من جفتشون رو... من باختم. من به خودم باختم. کجا
 دیگه روم می‌شه جوابی به مینا خانوم پس بدم؟ چه بدبختم
 من که قسمت بدیدن مرگ برادر امه.

سمانه: [آرام به کریم] کریم داداش صبح دکترش داشت از مرگ
 مغزی می‌گفت. از اهدای اعضاء.

کریم: [دست بر سرش می‌گذارد. مجتبی به سمت کریم می‌رود و تلاش
 می‌کند تا با او حرف بزند. اما گویی او را نمی‌بینند.] یا شاه تشنه
 لب... [صدای قرآن فضا را پر می‌کند. مجتبی سردرگم است، تلاش
 می‌کند تا او را ببینند. داد و فریاد می‌کند اما کسی به او توجهی
 نمی‌کند. وارد اتاق می‌شود. چند لحظه بعد وحشت زده و به سرعت از
 اتاق خارج می‌شود. گویی خود را مرده روی تخت دیده. به این طرف
 و آن طرف می‌رود. اما... نور جان می‌دهد.]